



ڦ قصه ، ڦ پند

عیاں پارپیل : چیل
زیل



کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی
۱۸۱۸۵۸
بهره گردید

۵۶



برای کودکان - ۴۴
۲۶



انتشارات
پیام آزادی
جیابان جمهوری
اسلامی مقابل
سینمازرو یاکووه
سید هاشم شماره
۱۱ تلفن ۳۱۴۲۷۵



پنج قصه	:	نام کتاب	:
م. وجودی	:	بازنویس	:
انتشارات پیام آزادی	:	ناشر	:
متنوع آزادی	:	چاپخانه	:
۱۰۰۰	:	تیراز	:
یکاده ۱۳۶۶	:	چاپ سوم	:

ترجمه
عباس لطیفی
بازنویس
مجید
تصحیح نقاشیها
سیاوش ذوالنقار یات

۵ قصه ۵ پند



بسم الله الرحمن الرحيم

(دوست بی وفا)

دو دوست که به مسافت می رفتدند، درین راه در جنگل
به خرس بزرگی برخوردند. اول خرس آنها را ندید، اما یکی از
مردها با سرعت تمام به طرف درختی دوید.



دوستش را تنها

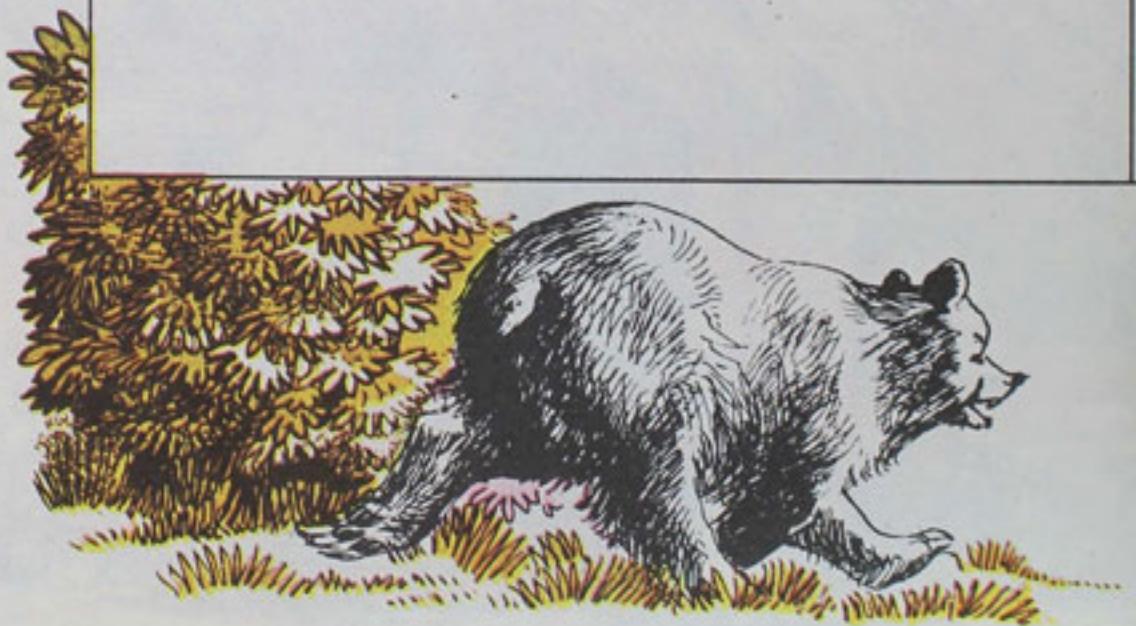
گذاشت و بالای درخت رفت. مرد دیگر که سالخورده‌تر بود
نتوانست بدد و از دوستش خواست که به او کمک کند. اما دوست
او که جای خوبی نشته بود راضی نشد که جان خود را به خطر
بیندازد. مردی که عقب مانده بود بهتر دید روی زمین دراز
پکشد و از خدا کمک بخواهد، چون نمی‌توانست بدد. خرس
به فزدیک او رسید



و در اطراف او چندین بار قدم زد و مثلاً ینکه
خواست کاری به او داشته باشد و بعد به طرف جنگل رفت و مرد
جان سالم به در برداشت. مرد دیگر از درخت پایین آمد، او گفت:
«خرس خیلی بانزدیکی تو آمد، آیا او چیزی گفت؟» مرد دیگر
جواب داد: «بله، خرس به من گفت از این به بعد هر گز با کسی که
در وقت خطر تو را تنها می‌گذارد دوستی ممکن و به مسافت
فرو!»

به نظر شما دوست واقعی چه کسی است؟

اینجا بنویسید



سگی در آخرور

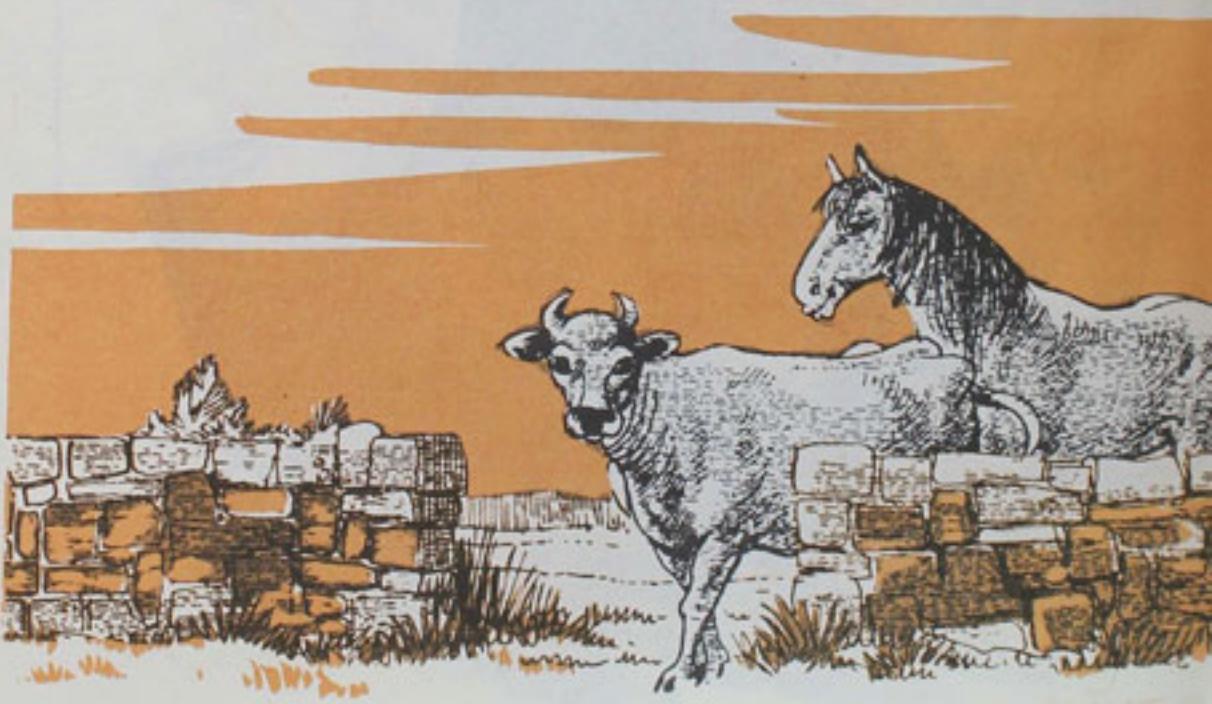
یک روز سگی حسود داخل طویله شد و روی آخرور
پرید که در آن مقداری یونجه قرار داشت

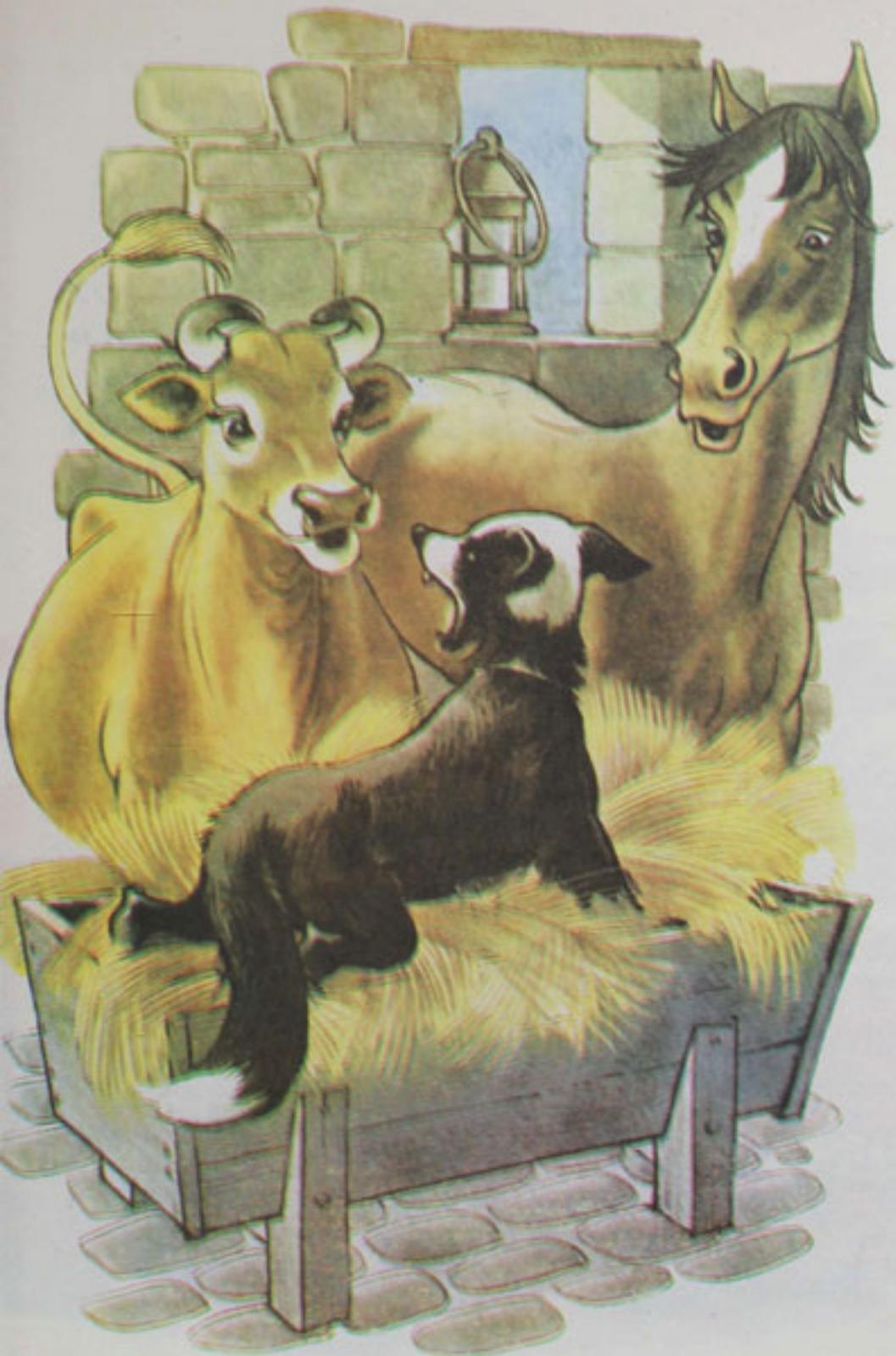


وقتی که اسب و گاو

از راه رسیدند و خواستند یو نجه خود را بخورند، سگ به آن
دو اجازه نداد.

گاو رو به او گفت: «شما که یو نجه نمی خورید، بنابراین
به آن احتیاج ندارید.» اسب گفت: ما می خواهیم غذا بخوریم،
یو نجه مال ماست.





ولی سگ که همچنان روی آخرور ایستاده بود، با صدای
بلند فریاد زد: «چون من نمی توانم یونجه بخورم بنابراین بهشما
هم اجازه نمی دهم که از آن بخورید.

اسب و گاو پرسیدند «چرا؟

سگ جواب داد: چون من دوست ندارم ببینم شما آن
چیزی را بخورید که من نمی توانم بخورم.
بنابراین اسب و گاو بیشتر دیدند پیش صاحب خود بروند
و از او کمک بخواهند.

بنظر شما عیبی در سگ بود؟

نظر خود را بنویسید



بسم الله الرحمن الرحيم

دروغ جرا؟

پر ک هر روز گو سفندان را به صحراء می برد تا آن هارا بچراشد،
او به مردم ده قول داده بود که خوب از گو سفندان آنها نگهداری
کند و در مقابل مزد خوبی می گرفت خداوند روزی هر کس را



یک جوری می‌دهد و پر کشم از این راه روزی خود را بدهست
می‌آورد. یکی از روزها که گول شیطان را خورده بود نزدیک
ده رفت و با صدای بلند فریاد زد: آی کماک، کماک، گرگ آمد،
گرگ آمد، مردم ده که هر کدام مشغول کاری بودند با شنیدن
صدای پر کار خود را رها کردند و با سرعت به کماک پر کشیدند.
اما وقتی همه به بالای تپه رسیدند اثری از گرگ نبود و با خنده
پر ک روی رو شدند.







مردم ده با این عمل خیلی ناراحت شدند و بیزودی به طرف
ده بازگشتنند. چند روزی گذشت تا اینکه یک روز دیگر مردم ده
شنیدند که پسر کاز بالای تپه فریده می زند و کمک می خواهد. ولی
همه فکر کردند که باز هم پسر ک می خواهد آنها را دست بیندازد.
از این رو هیچ کس حرف پسر ک را قبول نکرد و برای کمک به او
نرفت. اما این بار راستی، راستی گرگ به گوسفندان حمله کرد
بود. چندین گوسفند را با دندانهای تیز خود از بین برد و فرار
کرد. و چیزی نمانده بود که پسر ک راهی از بین ببرد و او آقدر
تر سیده بود که تا چند روز نتوانست به صحراء برسود، شما فکر
می کنید مردم ده با پسر ک چه کاری انجام دادند؟

اینجا بنویسید



چه کسی به گردن گربه زنگ می‌اندازد

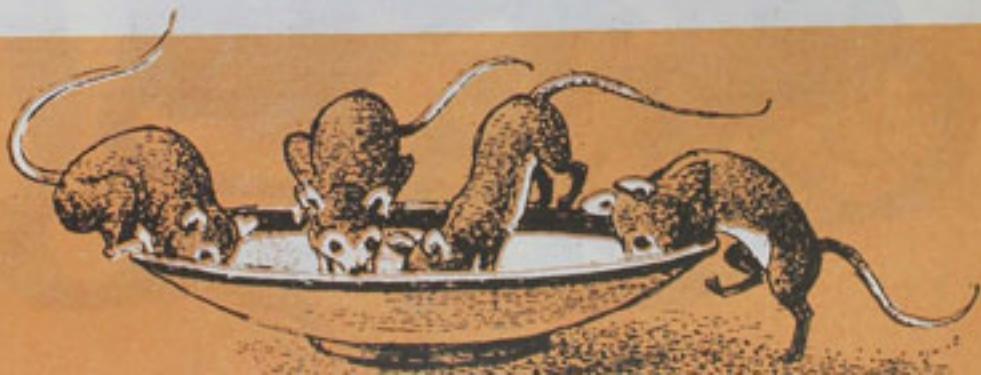
یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. روزگاری در یک خانه تعدادی موش زندگی می‌کردند. در این خانه یک گربه بزرگی نیز زندگی می‌گرد. وقتی موشها مشغول غذا خوردن بودند، آنقدر سرگرم می‌شدند که آمدن گربه را نمی‌فهمیدند.





بنابراین هر روز وقت

غذا اگر به آهسته فزدیک می‌شد و چند موش را می‌خورد. تا اینکه روزی موشها به یکدیگر گفتند ماباید جلوی این کار را بگیریم. و گرفته‌گر به همه ما را خواهد خورد، بیائید فکری بگنیم بینیم چه کاری می‌توانیم بگنیم. بعد از عدتی یک موش جوان گفت: من می‌دانم چه کار باید بگنیم. همه ماباید یک زنگ به گردن اگر به بیندیم هر وقت گر به بهما فزدیک می‌شود، این زنگ بهما خمر خواهد داد.





موشها همه گفتند: «بله فکر خوبی است بیانید آن کار را
بکنیم»

موس پیر گفت: «ولی کدامیک از ما زنگ را به گردن گر به
می بندد»

من کله خیلی پیر هستم و نمی توانم خیلی تندبودم، بنابراین
من فکر نمی کنم بتوانم آن کار را انجام دهم. بعضی از موسهای
دیگر گفتند: «ما هم همینطور» یا کبچه مous گفت: «ما هم که
خیلی کوچک هستیم» در آخر هیچ کس قبول نکرد آن کار را
الجام دهد. بنابراین هیچ وقت زنگی به گردن گر به نیافتاد.
شما فکر می کنید چه اتفاقی برای موسها افتاد.

اینجا بنویسید





کبک خودخواه

روزی یک کبک جاق که خیلی گرسنه بود در گوشه‌ای
مقداری دانه دید و برای خوردن آنها رفت، بعداز اینکه دانه‌ها
را خورد، فهمید که به دام افتاده است و نمی‌تواند خارج شود.

مردی که دام را گذاشته بود به زودی از راه رسید، او از
اینکه پرنده چاقی را به دام انداخته است خوشحال شد، کیک
که خیلی ناراحت بود از مرد خواست که او را آزاد کند، او با
التماس گفت: آقای خوب اگر شما اجازه بدھید من آزاد شوم،







من حاضرم همه دوستانم را به داخل دام شما بکشانم، و در نتیجه
شما پرندۀ‌های بیشتری برای خوردن خواهید داشت، آن مرد
کمک چاق را از تله برداشت و گفت: اگر تو راست بگوئی و حاضر
باشی این کار را بکنی بسیار پرندۀ بدی هستی و تو بدرد دوستی
آنها نهی خوری، کسی که چنین کاری را انجام دهد برای مردن
بیهوده است. پس غذای خوبی برای من خواهی بود.
به نظر شما و قسمی که اسیر می‌شویم چه باید بکنم؟

شما هم نظر خود را اینجا بنویسید

شما هم بک قصه کوتاه بتوانید و تماشی کنید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

٦

343

三

بچه هاین تقاشی را نگ آمیزی کنید



بنام خدا

بچه‌ها سلام:

همانطور که شما هم عتل بزرگترها در انقلاب اسلامی
شرکت کردید، باید برای ادامه آن هم شرکت کنید.
عددی هستند که بعد از خواندن کتاب آنرا در گوشه‌ای
انداخته و کم کم آنرا فراموش می‌کنند. ولی از این به بعد باید
در کتاب خواندن هم انقلاب کرد. بعداز خواندن کتاب نظر خود
را درباره آن بنویسید و برای دیگران تعریف کنید. اگر توانستید
نتیجه این داستان، یا نظر خود را برای ما بنویسید، و بنویسید
که چه داستانهایی را بیشتر دوست دارید، اگر خودتان هم چیزی
نوشته‌ید حتماً برای ما بفرستید. در انتظار نامه‌های شما هستیم.
روی پاکت بنویسید: تهران - خیابان جمهوری اسلامی -
قسمت الف - کوچه سیده‌اشم شماره ۱۱ انتشارات پیام آزادی.





کتابخانه کودکان

۴۸۱

۲۰

برای کودکان - ۴۶



انتشارات بیام آزادی
خیابان جمهوری اسلامی
مقابل سمتوارو باکوچه
سید هاشم شماره ۱۱
تلفن ۳۱۴۲۷۵

چاپ هشتم: ۱۳۶۹
تیراز: ۱۵۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانه رخ

۱۶۰ ریال